

بسم بود. گرما بیش از پیش سنگین می شد مثل همیشه که وقتی می خواستم خودم را از دست کسی که سخنانش را به زحمت گوش می دادم خلاص کنم، حالتی تأیید کننده به خود گرفتم و تعجب کردم از اینکه گمان کرد پیروز شده است و گفت: «می بینی، می بینی که به او اعتقاد داری، و اکنون می خواهی به او ایمان بیاوری» واضح بود که یکبار دیگر گفتم نه. و او روی صندلی راحتی خود افتاد.

بسیار خسته می نمود. لحظه ای خاموش ماند. و درین مدت ماشین تحریر، که از دنبال کردن مکالمه باز نمی ایستاد، آخر جملات را زد. بعد، با دقت و؛ اندکی غمگین مرا برانداز کرد. و زیر لب گفت: «من هرگز روحی متحجر تر از روح شما ندیده ام. جانی هائی که تاکنون با من روبرو شده اند همه در مقابل این تصویر رنج و اندوه، به گریه در افتاده اند.» خواستم بگویم که گریه آنها به دلیل آنست که جنایت کارند. اما اندیشیدم که خود من نیز مثل آنها هستم. و این فکر بود که نمی توانستم برخودم هموارش کنم. آنگاه قاضی بلند شد. مثل اینکه با این حرکت خود خواست بفهماند که بازپرسی تمام شده است. با همان لحن خسته فقط از من پرسید آیا از عمل خود پشیمانم. فکر کردم و گفتم در خودم بیشتر از پشیمانی واقعی، احساس ملال و اندوهی می کنم. حس کردم که مقصود مرا درک نکرد. ولی آن روز مطالب دورتر از این نرفت.

از این به بعد اغلب، قاضی بازپرس را ملاقات می کردم. فقط، هر بار با وکیل همراهم بودم. هر بار کار به این منتهی می شد که مرا به روشن ساختن نکاتی از اعترافات قبلی خودم وامی داشتند. از اینکه بگذریم قاضی و وکیل درباره براهین و ادله بحث می کردند. اما در حقیقت، آنها در این لحظات توجهی به من نداشتند. کم کم از هر جهت، روش بازپرسی تغییر کرد. به نظر می آمد که قاضی دیگر به من توجهی ندارد و قضاوت خودش را درباره من بصورتی تمام کرده است. دیگر راجع به خدا با من حرفی نزد. و هرگز مانند آن روز اول او را تحریک شده ندیدم. خلاصه، گفتگوی ما بسیار صمیمانه شده بود. چند سؤال؛ کمی مکالمه با وکیل؛ و بازپرسی تمام می شد. حتی به گفته قاضی، کار من جریان خودش را طی میکرد. گاهی هم که سخن در اطراف مطالب کلی بود، مرا هم در آن شرکت می دادند. من نفس راحت می کشیدم. در این ساعات، هیچکس بدخواه من نبود. همه چیز به قدری طبیعی و مرتب و به اندازه انجام می گرفت که این فکر احمقانه در من ایجاد می شد که «از قماش آنها شده ام.» در انتهای یازده ماهی که بازپرسی ام ادامه داشت، می توانم بگویم تقریباً از این تعجب می کردم که هرگز به اندازه این لحظات نادر از چیزهای دیگر لذت نبرده بودم. از این لحظات نادری که قاضی مرا تا در اتاقش مشایعت می کرد و در حالی که دستی به شانه ام میزد با حالت صمیمانه ای به من میگفت: «برای امروز کافست، جناب دشمن مسیح» (۱) آنگاه مرا به دست ژاندارمها می سپردند.

---

(۱) در این مورد لغتی به کار رفته که در فارسی دجال معنی اش می کنند ولی رساننده مطلب نبود